

داریم و نداریم

ظهر جمعه بود. مامان به بابا گفت: «بیا غذایمان را ببریم به خانه‌ی برادرت،
دُور هم غذا بخوریم. به همه خوش می‌گذرد.»
بابا گفت: «چه فکر خوبی! موافقم.»
بعد هم به تی تی و تاتا گفت: «بچه‌ها، زود لباس های قشنگ تان را بپوشید.
می‌خواهیم برویم مهمانی.»

تی تی با اخم گفت: «من که لباس قشنگ ندارم!»
بابا، تی تی را قلقلک داد و با خنده گفت: «خودت قشنگی!
لباس قشنگ می‌خواهی چه کار؟»
تی تی با گریه گفت: «من نه قشنگم و نه لباس قشنگ
دارم. من اصلاً هیچی ندارم!»
تاتا هم گفت: «من از تو بدتر! حتی یکی از
اسباب بازی‌های پسر عمو را هم ندارم!»
بابا این دفعه تاتا را قلقلک داد و گفت: «خیلی خُب،
اصلاً هیچ جا نمی‌رویم! می‌نشینیم و برای
چیزهایی که نداریم گریه می‌کنیم.»
مامان گفت: «نه خیر، می‌نشینیم



و چیزهایی را که داریم می نویسیم!
و رفت و مداد و کاغذ آورد .
خودش اول از همه شروع کرد:
«ما یک خانواده داریم. هم‌دیگر را
دوست داریم. سلامتی داریم... دیگر
چی داریم بچه‌ها؟»
تی‌تی و تاتا شروع کردند به
فکر کردن.
کم‌کم یادشان آمد که چه چیزهای
خوبی دارند.
یکی یکی گفتند و مامان نوشت.
بعد همه خوش حال و سر حال،
آماده شدند تا به خانه‌ی عمو بروند.

